داستان
تپش
ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام‌جم | ۷
چهارشنبه ۲۵ مرداد ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۲۷

پارک مساوی پنچری، جرم است

هنگام پارک مقابل خانه‌ها و مغازه‌ها با این جمله زیاد روبه‌رو شده‌اید که «پارک مساوی است با پنچری». از ترس پنچری لاستیک هم قید پارک را زده و دنبال جای دیگری گشته‌اید. درباره پارک خودرو باید به دو نکته توجه داشت؛ بر اساس قوانین راهنمایی و رانندگی و مدنی پارک خودرو مقابل پارکینگ منازل تخلف است اما اگر این تخلف به صورت تهدیدآمیز به شهروندان گوشزد شود، آنگاه جرم رخ داده است. در ماده ۲۴ قانون مدنی نوشته شده: «هیچ‌کس نمی‌تواند طُرُق و شوارع عامه و کوچه‌هایی را که آخر آنها مسدود نیست، تملک نماید». این موضوع درباره افرادی صدق می‌کند که با گذاشتن جعبه یا کله قندی، خیابان جلوی مغازه یا خانه را مسدود می‌کنند تا مانع پارک دیگران شوند. همچنین مطابق ماده ۶۶۹ قانون مجازات اسلامی اگر کسی شخص دیگری را به هر نحوی تهدید کند (مانند پنچر کردن) و به این واسطه تقاضای انجام امر یا ترک کاری را کرده



یا نکرده باشد، به ۷۴ ضربه شلاق یا دو ماه تا دو سال حبس محکوم می‌شود. درست است که کسی به این موضوع توجه ندارد اما نوشتن این متن برای پارک نکردن خودروها مقابل خانه یا مغازه‌تان می‌تواند برای شما تبعات داشته باشد. اگر به خودرویی هم به خاطر پارک خسارت بزنید، ضامن جبران آن هستید.



زینب علیپور طهرانی
تپش

آرش با عصبانیت در آپارتمان را کوبید و از ساختمان خارج شد. باز هم با همسرش، شیوا موقع صبحانه سر بچه بحث‌شان شده بود. آرش بچه نمی‌خواست اما شیوا دیوانه‌وار دلش می‌خواست مادر شود. آنها پنج سالی بود که ازدواج کرده بودند و شیوا مدام از این دکتر به آن دکتر می‌رفت و آرزوی مادر شدن را در دل داشت. حتی توصیه‌های خانواده آرش هم تاثیری نداشت. او از بچه متنفر بود. آن روز صبح هم باز سر میز صبحانه، شیوا بحث دکتر را پیش کشیده بود و از آرش می‌خواست برای معاینه و آزمایش نزد دکتر بروند اما آرش قبول نکرد و بحث بالا گرفت. آرش صبحانه‌اش را نیمه تمام رها کرد و به سمت مغازه طلافروشی‌اش رفت. صبح خیلی زود بود و هنوز مغازه‌های دیگر باز نکرده بودند. کرکره را با خشم بالا داد و کلید قفل در را چرخاند. دسته کلیدش روی زمین افتاد. زیر لب غرولند می‌کرد و به خودش ناسزا می‌گفت که ازدواج کرده. بالاخره در را باز کرد و وارد شد. حوصله اسپند دود کردن را نداشت. زیر کتری را روشن کرد و با شاگردش تماس گرفت و از او خواست سر راه نان تازه بگیرد. یک نخ سیگار از کشوی میز درآورد و مقابل در ایستاد و سیگار را روشن کرد و پکی به آن زد. حوصله چیدن طلاها را نداشت. منتظر ماند تا شاگردش بیاید و آنها را بچیند. ته سیگارش را زیر پاله کرد که یکباره چیزی را روی پهلویش احساس کرد. همین که برگشت مرد جوانی را دید که با دست‌های لرزان چاقویی را نزدیک پهلوی او گذاشته. صورت مرد عرق کرده بود و مشخص بود حسابی ترسیده است.

مرد با صدای لرزان گفت: صدات در نیاد. تکون اضافه بخوری چاقو رو فرو می‌کنم توی تنت.

آرش حسابی ترسیده بود. گفت: باشه. باشه. از من چی می‌خوای؟

مرد جوان گفت: بی سرو صدا و بی حرکت اضافه برو توی مغازه.

آرش سرش را به نشانه تایید تکان داد و همراه سارق وارد مغازه شد. مرد سارق کرکره را پایین کشید.

ـ اینجا تنهایی؟ شاگرد نداری؟

آرش گفت: شاگردم هنوز نیومده. تو راهه.

مرد گفت: خوبه. حالا بازم بی حرکت اضافه در گاوصندوق رو باز کن و هر چی داخلشه بذار تو این کیسه.

بعد هم کیسه‌ای مشکی را به طرفش پرت کرد.

آرش گفت: چی؟ می خوای بدبختم کنی؟

مرد سارق سعی کرد با خشونت صحبت کند و گفت: همین که شنیدی. اگه می خوای زنده بمونی باید کاری رو که گفتم، انجام بدی.

آرش گفت: بیا یه معامله با هم کنیم. تو بگو چقدر پول لازم داری من بهت چک میدم اما بی خیال طلاها شو. اینا سرمایه زندگیمه. به خدا بدبخت میشم.

مرد که همچنان صورتش خیس عرق بود و دست‌هایش هم می‌لرزید آرش را به سمت گاوصندوق هل داد. آرش روی زمین افتاد و سرش به گاوصندوق خورد و گوشه پیشانی‌اش زخم شد. مرد سارق که با دیدن خون ترسیده بود، دست و پایش را گم کرد و چاقو را روی زمین انداخت و به سمت آرش رفت و گفت: حالت خوبه؟

آرش که از این رفتار متعجب شده بود، به سمت سارق حمله ور شد و او را روی زمین انداخت و روی سینه مرد نشست و سیلی محکمی به او زد و گفت: مرتیکه روانی اومدی مغازه منو خالی کنی؟ عوضی نامرد.

آرش که عصبانی و خشمگین بود، شروع به مشت زدن به سینه و سر و صورت سارق کرد. انگار خشمی را که از صبح داشت می‌خواست روی او پیاده کند. آن‌قدر مرد را زد تا بیهوش شد. در این بین شاگردش از راه رسید و در حالی که تکه‌ای نان در دهان داشت با دیدن این صحنه هم ترسید و هم متعجب ماند. آرش هنوز روی سینه مرد سارق نشسته بود. تا شاگردش را دید از روی مرد بلند شد و گفت: به پلیس زنگ بزن. اومده بود دزدی. حسابی ادبش کردم.

شاگرد آرش از ترس جلوی در خشکش زده بود.

آرش گفت: نترس بیهوشه. بیا به پلیس زنگ بزن.

شاگرد آرش آهسته از کنار سارق عبور کرد و نان را روی میز گذاشت و با دستپاچگی با پلیس تماس گرفت. هنوز نیم ساعت نشده بود که دو ماشین پلیس آژیرکشان مقابل طلافروشی توقف کردند و چند مامور پیاده شدند. در این مدت آرش با طناب دست‌های سارق را بسته و او را گوشه مغازه گذاشته بود. ماموران به سمت سارق رفتند و یک نفر هم برای بازجویی به سمت آرش رفت. یکی از ماموران سلاح به دست بالای سر سارق ایستاد و نبض او را گرفت. بعد نگاهی به همکارش کرد و سلاح را کنار گذاشت و گفت: نبضش خیلی ضعیفه. بگو آمبولانس بیاد.

آرش در این بین گفت: بابا فیلمشه. چند دقیقه پیش برای من چاقو کشیده بود.

همان مامور رو به آرش کرد و گفت: شما هم باید با ما بیاین.

آرش گفت: انگار یادتون رفته من صاحب مغازه‌ام اون سارقه.

مامور گفت: تا زمانی که به‌هوش بیاد مهمون ما هستین.

در این بین آمبولانس از راه رسید و چند نفر بالای سر سارق آمدند و او را معاینه کردند و کارهای اولیه را انجام دادند و او را به داخل آمبولانس بردند. آرش همراه شاگردش و ماموران سوار ماشین پلیس شدند و به آگاهی رفتند. آرش در اتاقی منتظر ماند و شاگردش همراه یک سرباز پشت در.

سرگرد کلانی، مردی میانسال با موهای سفید وارد اتاق شد و پشت میزش نشست.

رو به آرش کرد و گفت: من کلانی هستم. مامور رسیدگی به پرونده شما.

آرش با تعجب گفت: کدوم پرونده؟

کلانی گفت: متأسفانه اون آقا فوت شدن و شما مظنون به قتل هستین.

آرش متعجب پرسید: قتل!!!!!!

ادامه دارد....